

از عشق گفتن

عشاق، غریبه‌ها، والدین، دوستان، آغازها و پایان‌ها



فاتاشا لان • ترجمه‌ی مهسا صباغی

از عشق گفتن

عشاق، غریبه‌ها، والدین، دوستان، آغازها و پایان‌ها

ناتاشا لان

ترجمه‌ی مهسا صباغی

ویراسته‌ی نسیم آل‌یاسین

مدیر تولید: کاوان بشیری

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

چاپ اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۵۱۰-۹



نشر میلکان

www.Milkan.ir
info@Milkan.ir

خیال‌پردازی عاشقانه در تقابل با واقعیت

«وقتی تو را تنها می‌کنم، بخشی از خودم را از دست می‌دهم...»
آن کارسون،^۱ اروس تلخ و شیرین^۲

بن اولین کسی بود که در زندگی‌ام دوست داشتم. چهارده سال داشتم و از هیچ چیز مطمئن نبودم: اینکه چه نوع موسیقی را دوست دارم، چه برند کفشی را باید برای مدرسه بپوشم، چه طور آدمی می‌خواهم باشم. تنها چیزی که از آن مطمئن بودم، این بود که بن را می‌خواهم. در آن زمان تمام انتخاب‌های دنیا جلوی پایم بود و من به راحتی می‌توانستم در مسیر اشتباهی قدم بردارم. بنابراین داشتن محدودیت انتخاب در مورد عشق برایم مایه‌ی آسودگی بود. انگار این احساس خودش به سراغم آمده و مرا انتخاب کرده بود.

با بن، یک سال قبل در سینما آشنا شده بودم. من سیزده‌ساله بودم و او دوازده‌ساله. در واقع شش ماه کوچک‌تر از من بود. او به خانه‌ی ما می‌آمد تا با برادر کوچک‌ترم وقت بگذارند. آن‌ها هم مدرسه‌ای بودند. اولین بار که چشمم به بن افتاد مقابل در اتاقم بالای پله‌ها ایستاده بودم و داشتم با یویوزرد لیمویی‌ام بازی می‌کردم. او گفت: «سلام.» من هم سلام دادم. همه‌اش همین: همان دو کلمه کافی بود تا یک علاقه‌ی پانزده‌ساله شکل بگیرد. من تمام جزئیات وجود او را مثل شواهد پزشکی قانونی به دقت جمع‌آوری می‌کردم: محل دقیق خال روی بازویش، جوری که کره را روی نان می‌مالید، اینکه چطور موقع لبخندزدن چشم‌هایش را جمع می‌کرد. در تلاش برای جلب توجه او، یاد گرفتم عشق چیزی است که یا برای آدم اتفاق می‌افتد یا اتفاق نمی‌افتد. هدیه‌ای که به تو داده می‌شد یا از تو دریغ می‌شد.

رابطه‌ی ما در تمام آن سال‌ها محدود به دوره‌های کوتاه‌مدت و بی‌ثبات بود: وقتی فقط چهارده سالم بود، به من خیانت کرد. در شانزده‌سالگی دوباره به سوی هم

1. Anne Carson
2. *Eros the Bittersweet*

کشیده شدیم (این تنها باری بود که با اضطراب به او گفتم: دوستت دارم) و بعد دوباره در هجده سالگی. هیچ کدام از این دوره‌ها بلندمدت نبودند؛ فقط چند شبانه‌روز که به تماشای نوارهای ویدیویی جنگ ستارگان می‌پرداختیم و گاهی شبانه در جاده‌های روستایی خلوت رانندگی می‌کردیم. اینکه ما هیچ وقت یک رابطه‌ی واقعی نداشتیم چندان مهم نبود. داستان ما در ابهام پیش می‌رفت و در تمام حرف‌هایی که به هم نمی‌زدیم.

فصل‌های طولانی و هیجان‌انگیزتر این داستان در ذهن من نوشته می‌شد؛ نه در واقعیت. خیال‌بافی‌های من شبیه یکی از آن داستان‌های عاشقانه‌ی پرکشش تلویزیونی (شبیه داسون و جونی)^۱ بود که همیشه در لبه‌ی پرتگاه بود؛ اما هیچ‌گاه نمی‌افتاد. همیشه یک سوء تفاهم دوطرفه وجود داشت (پیامکی که سوء برداشت شده بود) یا دست سرنوشت دخالت می‌کرد (مخالفت خانواده‌ام یا به میان آمدن پای یک دختر دیگر) تا آشتی موقت ما را به مخاطره بیندازد. چرا دست از تلاش برای درست کردن این رابطه بر نمی‌داشتیم؟ برای اولین بار احساس طردشدگی را تجربه کردم که عزت نفس را در سنین شکل‌گیری شخصیت برای همیشه لکه‌دار کرد. از آن به بعد جلب محبت او برای من به جایزه‌ای تبدیل شد که به هر قیمتی باید آن را به دست می‌آوردم تا دوباره احساس ارزشمند بودن کنم. همچنین بخشی از من همواره آرزو می‌کرد بتواند رابطه‌ی موفق والدینم را تکرار کند و این هم یکی از دلایلی بود که می‌خواستم هر طور شده بن را در زندگی خودم نگه دارم. والدین من در پانزده سالگی توی مدرسه با هم آشنا شده بودند و رابطه‌شان نه تنها اولین الگوی عاشقانه‌ی من بود، بلکه خیال‌انگیزتر از تمام کتاب‌هایی بود که توی قفسه‌ی کتاب‌هایم داشتم. من در ذهنم از بن بت ساخته بودم؛ اما تصور دست یافتن به یک عشق ابدی که از دوران نوجوانی آغاز شده بود، بزرگ‌ترین بت زندگی‌ام بود.

چند نفر از ما تجربه‌ی شیفتگی در دوران نوجوانی را داریم که در آن تمنای وصال مهم‌تر از دانستن حقایق است و توهم و خیال بر واقعیت‌ها سایه می‌افکند؟ این نوع عشق‌های خام با تنش خاصی همراه‌اند که در سال‌های نوجوانی برایمان بدیهی است؛ چون در آن زمان اوقات فراغت زیادی داریم و بدنمان سرشار از

۱. اشاره به مجموعه‌ی درام تلویزیونی داسونز کریک، سریال نوجوانانه‌ی آمریکایی.

هورمون‌هایی است که بر ذهنمان فرمان می‌رانند. شاید این وابستگی‌ها حتی شکلی از خلاقیت باشد؛ اینکه یک ذهن جوان می‌تواند جزئیات کوچک یک ارتباط معمولی را بگیرد و با آن یک جهان درونی بسازد. بنابراین من از اولین خیال‌بافی عاشقانه‌ی خود پشیمان نیستم. اما پشیمانم که چرا از آن‌الگویی برای عشق ساختم و طی سال‌های آتی تلاش کردم خودم را با آن‌الگو تطبیق دهم.

در سال‌های دانشگاه، من و بن به ابراز محبت‌های گاه‌گدار ادامه دادیم. او برایم سی‌دی‌های گلچین درست می‌کرد و همراه آن یادداشت‌های خصوصی می‌فرستاد. من آن‌ها را داخل جعبه‌کفشی زیر تخت‌خوابم نگه می‌داختم. برایم ایمیل‌های خاطره‌انگیز ارسال می‌کرد که یک بار دوستم آن‌ها را دید و عصبانی شد. تاجایی که به یاد می‌آوردم، این اولین باری بود که او مرا بیشتر دوست داشت. هرچند شاید روایتش با من متفاوت باشد (همیشه دو نوع روایت از یک ماجرا وجود دارد). همچنان وقتی دلم برای زادگاهم تنگ می‌شد، تی‌شرت مشکی رنگ‌ورفته‌ی او را می‌پوشیدم و به خواب می‌رفتم. چون بن برایم تبدیل به خاطره‌ای از زادگاهم شده بود؛ میان‌بری به نسخه‌ی قدیمی خودم که مایه‌ی قوت قلب بود و هر وقت اوضاع برایم سردرگم‌کننده می‌شد، می‌توانستم آن راه میان‌بر را انتخاب کنم.

علت سردرگمی من این بود؛ درس‌های اشتباهی را که از عشق دوران نوجوانی‌ام فراگرفته بودم با خودم به بزرگسالی آورده بودم. روابط من اغلب از الگوی ثابتی پیروی می‌کردند: با آدم جدیدی آشنا می‌شدم، از او برای خودم بت می‌ساختم، ابعاد ناخواستنی وجودم را از او پنهان می‌کردم و نقش زنی را بازی می‌کردم که باور داشتم از خود واقعی‌ام دل‌نشین‌تر و بهتر است. این زن هرگز چیزی مطالبه نمی‌کرد. اغلب کسی را ماه‌ها و گاهی بیشتر از یک سال ملاقات می‌کردم، بدون اینکه رابطه‌مان شکل جدی‌تری به خود بگیرد یا به صمیمیت واقعی منجر شود. حتی وقتی این مردان عواطفشان را غیرمستقیم به من نشان می‌دادند، هرگز آن را به زبان نمی‌آوردند؛ درست مثل بن. همان‌گونه که در کتاب عقل و احساس^۱ وقتی النور از ماریان می‌پرسد آیا ویلی هرگز به او ابراز عشق کرده است یا نه، ماریان جواب می‌دهد: «هر روز به من می‌فهماند دوستم دارد؛ اما هیچ‌وقت رسماً به زبان نیاورد. گاهی فکر می‌کردم عاشقم است؛ اما هرگز نبود.»

۱. عقل و احساس (Sense and Sensibility): اولین رمان نویسنده‌ی انگلیسی، جین آستین.

صادق نبودن در رابطه (چه با دیگری و چه با خودتان) درست مثل تلاش برای بستن در شیشه مربایی است که لبه‌هایش درست روی هم قرار نگرفته‌اند. یک ناظر بیرونی ممکن است فکر کند مشکلی وجود ندارد. اما شما احساس می‌کنید چیزی درست نیست و هر قدر هم تلاش کنید در آن به خوبی بسته نمی‌شود. به همین دلیل من در تمام این رابطه‌ها می‌دانستم چیزی از آغاز راه اشتباه است. همیشه فکر می‌کردم شاید طرف مقابلم نمی‌خواهد با من باشد؛ اما می‌ترسد حقیقت را بگوید. عبور از مراحل مختلف رابطه با وجود این وحشتی که در کنج ذهنم لانه کرده بود، مرا در وضعیت اضطراب‌آوری قرار می‌داد. من در وانمود کردن به اینکه هیچ مطالبه‌ای ندارم آن قدر تبحر یافته بودم که یادم رفته بود چگونه خود واقعی‌ام باشم. همچنین بی‌ثباتی را با علاقه و کشش اشتباه گرفته بودم؛ چون محبت‌های ناچیزی که این مردان به من نشان می‌دادند، به خاطر همین بی‌ثباتی و ناپیوستگی هیجان‌انگیزتر بود: یک پیامک غافل‌گیرکننده‌ی ساعت ۱:۳۰ بامداد با این مضمون: «هنوز بیرونی؟» یا گفتن «دوستت دارم» در حالت مستی که هرگز در زمان هشیاری بر لب جاری نمی‌شد. این مردان هرگز رابطه‌شان را با من به هم نمی‌زدند و در عین حال هیچ‌وقت کاملاً به من متعهد نمی‌شدند. همیشه گویی یک پایشان داخل رابطه و یک پایشان بیرون از آن بود. درست مثل شریک زندگی دوستم که به آپارتمان او نقل مکان کرد اما همچنان بیشتر لوازمش در خانه‌ی والدینش مانده بود.

آنچه بیشتر از هر ابراز علاقه‌ای در زندگی من ثبات داشت، رفتار ظالمانه و شاید غیرعمدی این افراد بود که من در سکوت پذیرفته بودم و تمام این رفتارها را مهر تأییدی بر دوست‌نداشتنی بودن خودم می‌دانستم.

مثلاً یک بار مردی به من گفت لب‌هایم همیشه خشک است یا یکی دیگر گفت بیش از حد آرایش می‌کنم یا، وقتی تمام جرتم را یک‌جا جمع کردم و از مردی پرسیدم چرا جواب پیامک‌هایم را این قدر دیر می‌دهد، گفت: «ناامنی عاطفی نفرت‌انگیزترین ویژگی در یک زن است.» فهمیدم عمیق‌ترین تنهایی دنیا جایی است که شب کنار کسی بخوابی که باعث می‌شود احساس حقارت کنی و در حالی که پشتت را به او کرده‌ای، همچنان آرزو کنی برگردد و تو را در آغوش بگیرد.

در آن زمان من سرکوب خودم را مانند یک حقیقت شرم‌آور خصوصی پذیرفته بودم؛ اما اکنون می‌دانم این مشکل ذاتی نیست. من با افراد بسیاری صحبت کرده‌ام که به‌رغم داشتن عزت‌نفس در محیط کار، خانواده و دوستان، خودشان را در روابط عاشقانه گم کرده‌اند. کسانی که شخصیت واقعی‌شان را سرکوب و سعی کرده بودند خودشان را به آدم‌های دیگری تبدیل کنند. کسانی که در تلاش برای پیش‌بینی نیازها و خواسته‌های مخاطب خاصشان، نیازها و خواسته‌های خودشان را فراموش کرده بودند.

سرکوب خود ابتدا در ابعاد کوچک انجام می‌شود: مثلاً هنگام رفتن به سینما وانمود می‌کنید می‌خواهید فیلم ترسناک تماشا کنید. فهرست پخش‌ی از ترانه‌هایی می‌سازید که ممکن است مخاطب خاصتان را تحت‌تأثیر قرار دهد، نه آن ترانه‌هایی که شنیدنشان را واقعاً دوست دارید. لباسی می‌خرید که به‌سختی از عهده‌ی قیمتش برمی‌آید؛ فقط به‌خاطر اینکه فکر می‌کنید مخاطب خاصتان از آن خوشش خواهد آمد. بعد کم‌کم به دعوت دوستانتان برای وقت‌گذرانی نه می‌گویید تا برنامه‌ای برای آن شب نداشته باشید؛ فقط به این خاطر که شاید مخاطب خاصتان در لحظه‌ی آخر نظرش عوض بشود و بخواهد شما را ببیند. وانمود می‌کنید از اینکه ساعت یازده شب تازه به مهمانی تولدتان رسیده ناراحت نشده‌اید. وانمود می‌کنید برایتان مهم نیست رابطه‌تان را رسمی کنید یا همیشه در تماس باشید. وانمود می‌کنید نیاز ندارید کارهایی انجام بدهد که باعث می‌شود احساس دوست‌داشته‌شدن بکنید.

وقتی از دکتر مگان پو^۱ روان‌پزشک پرسیدم چرا آدم‌ها این‌قدر خودشان را توی رابطه‌ها گم می‌کنند، گفت گاهی به این خاطر است که می‌کوشند «خودشان را آشکار نکنند و دیگری را منعکس کنند» و در نهایت با آن‌ها یکی بشوند. دکتر پو قبلاً در دانشگاه نیویورک مدرس یک دوره‌ی آموزشی درباره‌ی عشق بود. او عقیده دارد: «آدم‌ها می‌پندارند، اگر در تمام زمینه‌ها با مخاطب خاصشان هم‌نظر باشند، پس جفت هم هستند. اما این باعث شکل‌گیری احساس ناامنی بیشتر می‌شود؛ چون آن‌ها دیگر خود واقعی‌شان نیستند.» این رفتار طرف مقابل را نیز سردرگم می‌کند؛ چون او هم احساس می‌کند شما عوض شده‌اید. دکتر پو می‌گوید: «وقتی

شخصیت‌های ساختگی پدیدار می‌شوند هوای رابطه مه‌آلود می‌شود و طرف مقابل فکر می‌کند این دیگر کیست؟ من نمی‌توانم آدمی را که عاشقش شده بودم ببینم.»

آدرین ریچ^۱ در سخنرانی جشن فارغ‌التحصیلی کالج داگلاس در سال ۱۹۷۷ گفت: «مسئولیت شما در قبال خودتان این است: با افرادی دوستی کنید و به آن‌ها عشق بورزید که به ذهن شما احترام می‌گذارند. همان‌طور که شارلوت برونته در کتاب جین ایر می‌گوید: [من گنجی درون خود دارم. اگر تمام لذت‌های جهان از من دریغ شود یا به قیمتی ارانه شود که توان پرداختش را نداشته باشم، این گنج من را زنده نگه خواهد داشت.]» وقتی نگاهی به متن اصلی جین ایر انداختم، این جمله را دیدم که پیش‌تر از جمله‌ی بالا آمده بود: «اگر عزت نفس و شرایط موجود چنین حکم کند که تا ابد تنها زندگی کنم، این کار را خواهم کرد.» وقتی این جملات را کنار هم گذاشتم، فهمیدم من دقیقاً عکس جین عمل کرده‌ام. من گنج درونی خود (و در نتیجه توانایی‌ام را برای ترک رابطه‌ی اشتباه) گم کرده بودم و بنابراین به عزت‌نفسم چوب حراج زده بودم. آن هم به خاطر چه؟ نه به خاطر عشق، بلکه به این خاطر که حس می‌کردم. در ازای عشق؟ نه! مردانی که پا به زندگی من می‌گذاشتند، انسان‌هایی خارق‌العاده و همیشه باهوش‌تر و جذاب‌تر از من بودند (تعجبی نداشت که من اغلب با روزنامه‌نگارها، طراحان تبلیغات و نویسندگان قرار می‌گذاشتم؛ این‌ها همه شغل‌های دل‌خواه من بودند که در آن زمان هنوز جرئت نداشتم سراغشان بروم).

وقتی با دکتر فرانک تالیس^۲ روان‌شناس بالینی مصاحبه کردم، فهمیدم این احساس درونی چقدر ممکن است گمراه‌کننده باشد. همان‌گونه که تالیس به من گفت: «زمانی که نشانه‌ای از عاطفه و صمیمیت واقعی وجود نداشته باشد، ما توهمات خودمان را صحیح می‌پنداریم. از آنجاکه شواهد ملموسی در تأیید احساسات ما وجود ندارد، برای توجیه آن‌ها به اصطلاحاتی از قبیل [احساس درونی] پناه می‌بریم. هیچ نشانی از مهربانی، توجه و پیوند وجود ندارد، فقط کشش شدید. این کمبود شواهد بر آتش خیال‌پردازی عاشقانه دامن می‌زند. پیش خودمان می‌گوییم: نمی‌توانم توضیحش بدهم، پس حتماً دست سرنوشت در کار است. اما

این فقط زنجیره‌ای از فرضیه‌های اشتباه است. هر فرضیه‌ی اشتباهی شما را یک قدم از واقعیت دورتر می‌کند.» وقتی داشتم به توضیحات او گوش می‌دادم، از حس آشناپنداری جا خوردم. تمام دفعاتی را به یاد آوردم که کششی شدید به یک نفر احساس می‌کردم بدون اینکه او را واقعاً بشناسم. اما آن زمان نمی‌فهمیدم؛ بنابراین به سرکوب بخش‌های مختلف خودم ادامه دادم تا روابطی را حفظ کنم که ریشه در واقعیت نداشتند.

در تمام آن سال‌هایی که من و بن پیوسته از رابطه‌ای به رابطه‌ی دیگر می‌پریدیم، باز هم در ارتباط بودیم. والدینمان دوستان نزدیکی بودند و هنوز هم هستند. بنابراین ما همیشه به تعطیلات خانوادگی مشترک می‌رفتیم و بعد به خانه‌هایمان برمی‌گشتیم که فقط پنج دقیقه با هم فاصله داشت. بعضی شب‌ها ساعت‌ها تلفنی با هم حرف می‌زدیم. من به او زنگ می‌زدم چون احساس تنهایی می‌کردم. فکر می‌کنم او به من زنگ می‌زد چون احساس گم‌شدگی می‌کرد. ما دوستانی بودیم که از همدیگر برای دریافت توجه سوءاستفاده می‌کردیم. اما یک بار اواخر دهه‌ی سوم زندگی مان رابطه‌ی عاشقانه‌ی مختصری داشتیم که یکی دو ماه بیشتر دوام نیاورد. احساس می‌کردم آدم‌های بالغی هستیم که وانمود می‌کنند دوباره سیزده‌ساله‌اند و این ناراحتی می‌کرد. من بدن‌های بزرگ‌سالی مان را با بدن‌هایی که در نوجوانی داشتیم مقایسه می‌کردم (شکم او نرم‌تر و گردتر شده بود. ران‌های من چاق‌تر و پر از سلولیت شده بودند). نمی‌دانستم آیا دنبال یافتن کسی هستم که زمانی می‌شناختم یا کسی که هرگز شناخته بودم. گمان می‌کنم هر دوی ما در پی یافتن جوابی برای بحران بزرگ‌سالی و روابط در وجود هم بودیم؛ جایی که هرگز قرار نبود آن را پیدا کنیم.

یک سال بعد برای صرف آخرین نوشیدنی مان با یکدیگر بیرون رفتیم. روی سنگ‌فرش مقابل کافه، در فضای بین خودم و بن تصمیمی را دیدم؛ تصمیمی که در مورد شخص روبه‌رویمان نبود. ما باید بین بچه‌ماندن و بالغ‌شدن یکی را انتخاب می‌کردیم؛ بین خیال‌بافی و دیدن حقیقت. آیا واقعاً می‌خواستیم از رابطه‌ی عاطفی بگریزم و مدام به امنیت یک هوس زودگذر قدیمی و خاطره‌انگیز پناه ببرم که مرا به چالش نمی‌کشید تا چیزی را به شکل متفاوت انجام بدهم؟ نه. من می‌خواستیم رابطه‌ای واقعی را تجربه کنیم که در دنیای واقعی وجود داشت؛ نه صرفاً درون ذهن

عشق پروژه‌ای مادام‌العمر است؛ داستانی که نمی‌توانی دزدکی نگاهی به صفحه‌ی آخرش بیندازی. فکر می‌کردم آن‌چه در تمنایش هستم عشق است، اما اشتباه می‌کردم. من مسحور ایده‌ی عشق بودم؛ نه حقیقت آن. در تمام آن سال‌ها و همه‌ی آن شب‌ها از خودم می‌پرسیدم: «چه زمانی عشق را خواهم یافت؟» هرگز لحظه‌ای مکث نمی‌کردم تا از خودم بپرسم این عشق دقیقاً چیست. آیا بیش‌تر ما به معنای واقعی عشق می‌اندیشیم؟ ما در مورد عشق در مدرسه چیزی نمی‌آموزیم، درباره‌اش تحقیق نمی‌کنیم، آن‌را آزمایش نمی‌کنیم یا سالی یک بار اندیشه‌های مان را در مورد عشق مرور نمی‌کنیم. مدام ما را تشویق می‌کنند درباره‌ی اقتصاد و دستور زبان و جغرافی مطالعه کنیم، اما کسی به ما نمی‌گوید در مورد عشق مطالعه کن. به نظر عجیب است که چطور انتظار زیادی از عشق داریم و در عین حال زمان بسیار کمی را به فهم آن اختصاص می‌دهیم. درست مثل این است که بخواهیم به دل دریا شیرجه بزنیم، اما علاقه‌ای به یادگیری شنا نداشته باشیم.

- از متن کتاب -

از عشق گفتن مجموعه‌ای ارزشمند از بیست و پنج گفت‌وگوی صمیمی با برخی اندیشمندان امروز جهان است. ناتاشا لان، روزنامه‌نگار بریتانیایی، طی چندین سال این مصاحبه‌ها را انجام داده و گلچینی از آن‌ها را در این کتاب به چاپ رسانده است. آلن دو باتن فیلسوف درباره‌ی «روان‌شناسی تنهایی» صحبت می‌کند، فیلیپا پری روان‌کاو از عشقی می‌گوید که «به مرور زمان» ساخته می‌شود و رکسان گئی نویسنده‌ی مشهور «تعریف نوینی از عشق» ارائه می‌دهد. استر پرلِ روان‌درمانگر «انتظارات بی‌جای ما از عشق» را آشکار می‌کند و استفن گروس روان‌کاو از «فقدان‌های ضروری برای رشد» حرف می‌زند. دکتر لوسی کلاتنی جراح از عشقی می‌گوید که به زندگی‌اش «معنا» بخشیده است.

گفت‌وگوهای موجود در این کتاب روایت‌هایی درباره‌ی عشق‌اند. به‌علاوه در این موردند که انسان‌ها چگونه به هم کشش پیدا می‌کنند و چرا از یکدیگر ناامید می‌شوند، چگونه آسیب می‌بینند و چگونه شفا می‌یابند. وقتی فکر می‌کنند ادامه‌ی راه برای‌شان امکان‌پذیر نیست، چگونه ادامه می‌دهند و می‌کوشند معنای چیزی را بفهمند که زندگی از آن‌ها دریغ کرده است. ناتاشا لان، با پرسیدن سؤال‌هایی هوشمندانه، تلاش کرده تمام ابعاد و جنبه‌های روابط انسانی را پوشش بدهد و چالش‌ها و موهبت‌های آن‌را به مخاطبان بنمایاند. از این‌رو به مضامینی همچون عشق، جدایی، تفاوت بین فانتری عاشقانه و واقعیت، وسواس فکری درباره‌ی عشق، ساختن رابطه‌ی خوب، زندگی بعد از طلاق، زندگی پس از مرگ همسر، دوام رابطه‌ی عاشقانه پس از نقص عضو یکی از همسران، فرزنددار شدن، بارداری و مرگ فرزند می‌پردازد. شاید شما هم ریشه‌ی مشکلات‌تان در روابط را در دل صحبت‌های فیلیپا پری بیابید یا، اگر قلب‌تان به‌تازگی شکسته است، مرهم آن‌را بین سطرهای این کتاب پیدا کنید.



۹۷۸۶۲۲۲۵۴۵۱۰۹

9 786222 545109

نفس میلانی